

کافه رستوران معروف palace در «برونز پارکن» پر مشتری است. این موقع سال فضای باز و آفتابگیر جلو ساختمان را هم میز و صندلی میزنند و سقفی موقت پارچه ای رویش میکشند و بار مشروب بی شکل بیضی هم وسط محوطه درست میکنند. یک گوشه روی میز کوچکی سینه آفتاب بهاری می نشینم و سالاد میگو و لیوانی آبجو سفارش میدهم. مردم آنسوی نرده های کوتاه و سبزرنگ کافه در رفت و آمدند. پل عابر پیاده روی کانال بزرگ آب که در ضلع شمالی ساختمان کافه قرار دارد دو مرکز اصلی خرید را به یکدیگر وصل میکند. آب کانال تیره است. قوطی های خالی آبجو و پاکت سیگار روی آب شناورند که بایستی از شب یکشنبه بجا مانده باشند و حالا کارگرهای نارنجی پوش دارند کانال را تمیز می کنند.

یه ساعت نگاه میکنم، کمتر از پنجاه دقیقه دیگر در اداره امور مهاجرت که یک خیابان بالاتر است ترجمه دارم. توی فرم های رسیده نوشته شده که اول برای دو تا افغانی و بعد برای یک خانواده ایرانی ترجمه میکنم. سقف موقت کافه را بالا زده اند و حالا آفتاب ملایم میتابد و همه آسمان بلند شهر فیروزه ای میزند. مشتریها دور میزها نشسته اند و آرام باهم صحبت می کنند، سیگار دود میکنند و از گرمای بهاری لذت می برند. تراموای آبی رنگ شهر گوتنبرگ، سنگین روی ریل ها در حرکتند. صدای زنگ نزدیک شدن آنها به خط کشی عابری مرتب به گوش می رسد. توی پارک کوچک روبروی کافه دو تا جوان انگلیسی زبان با صدای بلند معرکه گرفته اند.

دارم سالادم را میخورم که یکمرتبه صدایی به فارسی میگوید:

آقا ببخشید شما ایرانی هستید؟

سرم را بالا میگیرم، مردی غریبه روبرویم ایستاده و نگاهم میکند. میگویم: بله هستم، بفرمایید. میانه سال است و نسبتا کوتاه قد اما چهار شانه با سبیل پرپشت جوگندمی و ریشی که چند روز است نتراشیده. یکی از ابروهایش قدری بالاتر از دیگری نشسته است. کتی مشکی را روی شانه هایش انداخته و قدری خسته بنظر میرسد.

دندان طلایش را از گوشه دهان نشانم میدهد و می پرسد: اجازه هست یه دقیقه بنشینم کنار شما؟ دستم بی اختیار می رود و عینکم را برمیدارم:

- البته، ولی من شما را بجا نمی آورم.

بحرفم توجهی نمی کند و خودش را روی صندلی سبک خیزرانی جا میدهد و در همان حال میگوید امان از این غربت آدمخوار. بعد برای اینکه به حرفم بیاورد میپرسد:

- ظاهرتون که میگه بوشهری هستین، آره؟

- خوزستانی.

- آها آبادان، من خنگ بایستی از عینک آفتابی تان میفهمیدم. آبادانی که بی ری بنمیشه!

می خندد و یکبار دیگه دندان طلایش بیرون می افتد. کتتش را روی شانه ها صاف میکند و بعد دست لختش را از زیر کت دراز میکند طرفم: اسم من اسماعیل اما اسمال هم صدام می کنن.

منهم بهرحال اسمم را میگویم و دست میدهم و تعارفش میکنم. هیچی نشده خودمونی شدیم. یه ذره مشکوک بنظر میرسد اما حالا تا ببینیم. شاید هم موادی، چیزی...

- بچه تهرانم جناب. یه دو سالی میشه که از ایران اومدم. تا بحال دو بار جواب منفی گرفتم و حالا هم مخفی زندگی میکنم آگه نه، دی پورتنی روی شاخشه.

حرف که میزند چشمها را باز و بسته میکند، سر را یک هوایی بسمت شانه راست پایین میآورد و دستش عین برف پاک کن ماشین به چپ و راست بدنش حرکت میکند.

- یه پیره زن از اینها که عضو کلیسا ملیسا هستن توی خانه اش منو پناه داده. گاهی هم توی پیتزایی یکی از بچه ها سیاه کار میکنم تا این نیز بگذرد.

من تقریبا فقط گوش میدهم. غذایم همین طور نصفه نیمه توی بشقاب است. روی میز کوچک فلزی جای کافی برای دسته کاغذهایم نیست. نمیدانم اصلا چرا بهش گفتم بنشینند.

خنده پرشور چند دختر و پسر جوان از میزی آنطرفتر توی هوا پر میکشد و گرم به دل می نشیند. صدای مرغهای دریایی از بالای سرمان شنیده میشود. آسمان حتی یک لکه ابر هم در پهنایش بی کرانش ندارد. نوک تیز کلیسایی در انتهای پارک به دل فیروزه ای آسمان نشسته است.

حالا اسماعیل سیگاری روشن می کند، پک سنگینی میزند و دودش را ول میدهد توی بشقاب سالادم: یه جورایی به دلم نشستنی مرگ اسمال. دلم میخواست بدونم کار شما چیه جناب؟

تا اینجا فقط او سوال کرده و من همین طور کور و پشیمان از بفرما زدن خودم جواب داده ام.

- من مترجم هستم، مترجم اداره امور مهاجرت.

- به چه شانسی! پس پیش اینا «ولو» ت میره.

ولوت میره ..؟

- ای آقا یعنی خرت میره دیگه. کار ما هم پیش همین ها گیره. بیا و مردانگی کن ...
- استپ اسماعیل خان. من فقط به مترجم ساده ام که ساعتی کار میکنم و چند ماه دیگه هم بیکار میشم چون همه پناهنده ها زبان یاد گرفته اند و دیگه به امثال من احتیاجی نیست.
یه ذره توی ذوقش میخورد ولی فی الفور برمیگردد سر اخلاق خودش.
دختر جوانی با پیش بند تمیز سبز رنگ و چشمانی شفاف برنگ دریا میاید جلو و قلم و دفتر کوچکش را از جیب پیش بند بیرون میآورد:
- میشه اوردر بگیرم؟

اینرا از اسماعیل می پرسد. اسماعیل نگاه من میکند. من لیوان آبجو را بر میدارم و می پرسم:
- آبجو که میخوری؟
- قربان کرم ات.

میگویم یکی برایش بیاورد. این هم مالیات فرهنگ رودرواسی!
نشسته ایم روی روی هم و مرور برنامه کاری یکلی یادم رفته است. دختری دارد چهارپایه های بلند بار را مرتب میکند و روی پیشخوان دستمال می کشد.

- آقا زمان اون خدا بیامرز میرفتیم آبادان عشق. من همه جای خوزستان را بلدم. یه پیمانکاری نقلی داشتیم که از شرکت نفت قطعه های فرسوده و این چیزها را تحویل میگرفتم و حمل میکردم تهران. کلی آدم توی پالایشگاه می شناختم. کار و بارم توپ بود. هر وقت هم آبادان ماندنی میشدم، شب بزن برو نایت کلاب. اونجا رفتی حتما؟
- نخیر. من گفتم خوزستانی ام اما اهل آبادان نیستم.

- ای بابا نایت کلاب بغل هتل آبادان. توی جاده خرمشهر. تا سفیده صبح بیدار!
- آره جایش را میدانم کجا بود اما من اهلس نبودم.
باد یکی دو برگ از کاغذ هابم را می برد و میاندازد زیر یک از میزهای ردیف عقب. بلند میشوم که جمع شان کنم. اسماعیل هردو دستش را میگیرد جلو سینه ام: شما بشین. خودش میرود و کاغذها را میآورد. کتتش از یک ور می افتد که با حرکت شانه راستش میکند و باز خراب میشود توی صندلی رویرویم.

- حالا شما کی اومدین این طرف؟
خیلی سال پیش، همون اوانل جنگ. شروع میکنم بخوردن بلکه کمتر حرف بزنم.
- ای سرنوشت لاکردار، موقعی که اون خدا بیامرز هنوز دست توی جیب های جلیقه اش نکرده بود، کیف همه کوک بود. عیسی به دینش موسی به دینش، اما حالا بیا و ببین. صدایش یک پرده بالا می رود:

« آن کاخ که جمشید در آن جام گرفت - آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت.»
کف دستم را افقی میگیرم روی میز و چند بار از بالا به پانین پمپ میکنم:
قربانت اسمال خان یواش تر حرف بزن. اینا که توی کافه نشستن شاید فکر کنن ما داریم دعوا میکنیم. گنگ نگاهم میکند و از زیر سبیلها نرم میخندد و لیوان آبجو را بالا میگیرد:
- سلام غربت نشین!

تراموای برقی از کنار کانال آب پیش میاید و جلو مرکز خرید « فم مان» می ایستد. از شکم واگن ها همه جور آدم می ریزد بیرون. چند زن مهاجر افریقایی با مقتعه های بلند تا روی زانو و یک دور تسبیح بچه با موهای فرفری دنبالشان پیاده می شوند و از پل میگذرند و میآیند طرف پارک. اسمال سیگار لای انگشت به طرف زنها اشاره میکند:
- می بینی جناب، همین ها مملکت ما را آتش زدند!

نخیر، مثل اینکه کله اش بوی قرمه سبزی هم میده! میگویم کوتاه بیا اسمال خان. یک هفته نیست که لیست خبرچین های رژیم را توی این شهر منتشر کردند، ما که تازه با هم آشنا شدیم برادرمن. آخه یه ذره...

مثل اینکه نفهمید چی گفتم، پرسید: زن و بچه که حتما داری، نداری؟
آمدم جواب بدهم، ادامه داد: اما من دیگه ندارم. خانم و بچه هام اول آمدند و یکسال بعدش برام دعوتنامه فرستادند. ما هم شرکت را دادیم دست رندون و آمدیم اینجا. اما توی اون یکسال بی کردار ...

- اسمال خان قربونت یواشتر.
آره توی اون یکساله انگار که زن ما را برده باشند و یکی دیگه را گذاشته باشند جاش. رک بهم گفت از من دیگه خوشش نمی یاد و فقط محض بچه ها برام ویزا جور کرده. تو نمیری تا مرز سخته هم رفتم. ناموس آدم توی ولایت غربت نه زبانی بلدی نه کسی را میشناسی. همو باعث شد

که دو بار منفی بهم بدن. هنوز داشت حرف میزد که موبیلم زنگ خورد. از اداره مهاجرت میخواستند دوبل چک کنند و بگویند که پناهنده ها قبلا آمده و نشسته اند منتظر من. به ساعت نگاه میکنم. بایستی بلند شوم و بروم. عذر میخوام اسمال، به وقت دیگه شاید. فعلا خدا حافظ. از کافه میزیم بیرون، انگار که سنگی را از روی دلم برداشته باشند شروع میکنم به راحت نفس کشیدن و میروم طرف محل کارم.

+++

دفتر کار آن ماری اولسون ته راهرو است. من و او و دو برادر افغانی نشسته ایم و کار را شروع می کنیم. آن ماری دو فرم رسمی را از کتو میزش در میآورد و ضمن صحبت آنها را میدهد به من. برادرها بی تاب هستند و نگران توضیحات مسنول پرونده شان. من تصمیم نهایی در مورد پناهندگی آنها را برایشان از روی کاغذ میخوانم و ترجمه میکنم. جواب مثبت است و هر دو برادر میتوانند در سوئد بمانند. یکیشان درجا برگشت و مرا نشسته بغل کرد و بوسید.

سنوآل و جوابها که تمام شد آن ماری با آنها دست میدهد و تیریک میگوید. بعد انگار که دارند امامزاده ای را ترک میکنند، دولا دولا از در میروند بیرون. من پشت سرشان میروم که خانواده ایرانی را صدا کنم بیایند تو.

خاتمی حدود چهل ساله همراه دو پسر از روی نیمکت توی راهرو بلند میشوند و میآیند. زن از دست شوهر سابقش شاکی است و میخواهد که او و بچه هایش را به جای دیگری منتقل کنند و آدرس و شماره تلفن مخفی داشته باشند و تمام مکاتبات آنها از طریق همین اداره مهاجرت به دستشان برسد. تند و چکشی حرف میزند و من ترجمه میکنم برای آن ماری. پیداست که زن درسش را فوت آب است و با آدمهایی که مشکلات مشابه داشته اند قبلا صحبت کرده و آماده به میدان آمده است.

زن گفت اینجا کشور قانون و تساوی حقوق است، ترجمه کردم. زن گفت اصلا نمی خواهد مردی داشته باشد و با بچه هاش راحت است، ترجمه کردم. زن گفت که شوهرش وقت و بیوقت تلفن میزند و او را تهدید به مرگ میکند، ترجمه کردم. بعد تاپ تاپ زد توی کمر پسر بزرگش و گفت این مرد، مرد دیگه ای میخوام چکار.

آن ماری توضیح داد که میتواند پلیس را در جریان بگذارد. اما در مورد تغییر محل زندگی و تلفن و غیره میتواند شخصا کمکش بکند. بعد هم اضافه کرد که فعلا هیچ قولی نمی تواند بدهد. او گفت که آرامش بچه ها بیش از همه چیز مورد نظر است.

- اصلا همان توی ایران هم زندگی این مرد قضا قورتکی بوده و فیلش یاد هندوستان میکرده. این تیکه آخر را نتوانستم ترجمه کنم و شانس آوردم که موقع استراحت کوتاهمان پیش آمد و همگی از اطاق رفتیم بیرون.

من یک فنجان شیر قهوه از ماشین گرفتم و آدمم توی راهرو که زن و بچه ها ایستاده بودند و باغچه بیرون را از توی پنجره نگاه میکردند. تا مرا دیدند زن گفت آقا تو که نمیدانی چه به روز ما میآورد. خیال میکند اینجا هم ایرانه. از صدقه سر بچه ها کارش را درست کردم که بیاد یار و یاورم باشه اما آمد و شد بلای جانم.

گفتم چای و قهوه اونجا ته راهرو هست، میخوای براتون بیارم؟
گفت نه مرسی و دوباره حرفش را ادامه داد:

- از همان هفته اول که آمد روزگار ما را سیاه کرد. حتی کتکم هم میزد. منم به تنگ آمدم و رفتم پلیس و همه چیز را گفتم، تقاضای طلاق را هم داده ام. چه فایده از این زندگی آقا؟
گفتم خوب شماره تلفن را که عوض کنند و آپارتمان دیگری بگیرند که مشکل حل میشود. گفت: نخیر آقای مترجم، ما باید اول از این شهر برویم. تلفن هم که عوض بشود بالاخره توی شهر بهم برمیخوریم. همین یکساعت پیش که داشتیم میآمدیم اینجا این پسر بزرگم ابراهیم، طرفای همین کافه برونژ پارکن دیده بودش. شکر خدا که او ما را ندید اگر نه بچه هام را زهره ترک میکرد. آنوقت بست به نافم که من خوب ترجمه میکنم و تحصیل کرده ام و الحمدلله از این مردهای هیچکی نیستم و خوش بحال خانم و بچه هام. تشکر کردم و راه افتادم طرف دستشویی که شنیدم گفت:
- بخدا اگه یکی میدانست که این نانجیب شب ها کجا کپه مرگش را میگذاره و به پلیس خبر میداد به آنی دی پورتنش میکردند.

+++

آدمم توی «رِسپ شن» و با دخترها سلام و احوالی کردم. یکیشان گفت مگه تو بلدی به افغانی هم ترجمه کنی؟ گفتم تقریبا همان زبان است با این تفاوت که آنها کلاستیک صحبت میکنند. بعد خواستم ببیند که برای هفته آینده کجا ها مرا «بوک» کرده اند. زد روی کامپیوترش و ساعتها و محل کار را پرینت کرد و داد دستم.

- میخواستم برایت نی میل کنم ولی حالا که خودت اینجا هستی.

- ممنون، من دیگه باید بروم.

از پله های اداره آمدم پائین و خیابان را گرفتم طرف ایستگاه تراموا. حدود ده دوازده نفری ایرانی با پلاکارد ایستاده بودند زیر درختهای پارک و شعار میدادند که مرگ بر آن یکی و زنده باد این یکی. خنده ام گرفت و یاد خودم افتادم و آن اواخر دهه هفتاد با بچه های کالج توی هاید پارک لندن. کافه هنوز مثل پیش از ظهر پر مشتری بود. از پل روی کانال آب گذشتم و رفتم که سوار تراموا بشوم اما با کمال تعجب شنیدم که کسی دارد بلند بلند آواز ایرانی میخواند و عده ای هم آنطرف کانال جمع شده اند. کنجکاو شدم و برگشتم جهت مخالف ایستگاه. حالا صدا بیشتر میآمد آهنگی قدیمی از دلکش باید باشد:

سگش را خون دل دادم، که با من، آشنا گردد، ها ها هاها....

خودم را رساندم پشت نرده آهنی که سنگفرش پیاده رو را از حاشیه سیمانی کانال جدا میکرد. یکمتریه خشکم زد. آنطرف پارک اسمال آمده و رفته و درست نشسته بود روی لبه کانال. بلند آواز میخواند و بالا تنه اش لخت بود. یک لنگه شلوارش را بالا زده و پا را جمع کرده بود توی شکم و زانو را تکیه دست. پایش دیگرش پاندول میخورد توی کانال که حدود دو متری تا سطح آب فاصله داشت.

یک بند غزل که میخواند، دست را از بیخ گوش برمیداشت و انگشت را با تهدید به سمت آسمان میگرفت. هر آن می توانست سرنگون بشود آن پائین. ماشین پلیس آمده و رانده بود توی پیاده رو و پشت سر اسماعیل روی چمن ایستاده بود. یک پلیس زن داشت با تلفن صحبت میکرد. بنظر میآمد که منتظر مترجم هستند یا آنکه نمی خواستند با نزدیک شدن یکباره او را بترسانند. اسماعیل از سر نو آسمان را با انگشت تهدید کرد و چند تا لاکردار بی کردار بست به ناف روزگار آنوقت یکمرتبه رویش را گرداند و پلیس ها را در چند قدمی خودش دید. برگشت و آرام پای دیگرش را هم آویزان کرد توی کانال و جلو چشم همه سرخورد و رفت پائین. بعد فقط صدای کوبیده شدنش روی سطح آب به گوش رسید.